

درس یکصد و چهل و پنجم

واحد بودن واجب الوجود

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

برهان ملاصدرا بر واحد بودن واجب الوجود

كما زَعَمَهُ بعضُ الناسِ حيثُ قال: إن ما بَيَّنَّا من أنَّ التعيّنَ نفسُ حقيقتهِ يَكفي في إثباتِ توحيدِهِ فإنَّ التعيّنَ إذا كان نفسَ ماهيةِ شيءٍ كان نوعُهُ منحصرًا في شخصِهِ بالضرورةِ و إنما قلنا لا يَكفي ذلك لاحتِمالِ الوهمِ أن يكونَ هناكَ حقائقٌ متخالفةٌ واجبةٌ الوجودِ و تعيّنُ كُلِّ منها نفسُ حقيقتهِ فلا بدُّ مع ذلك من استينافِ برهانٍ على تفرُّدِ واجبِ الوجودِ في معنَى واجبِ الوجودِ.

«[چنانکه برخی چنین پنداشته‌اند و گفته‌اند: «اینکه تعین، نفس حقیقت او است.» در اثبات توحید او کافی است. برای اینکه تعین اگر نفس ماهیت چیزی باشد به ضرورت نوعش منحصر در شخصش است، درحالی‌که ما گفتیم: این کافی نیست. یعنی به واسطه احتمال دادن قوه و اهمه که در آنجا حقایقی هستند که با هم اختلاف داشته و همگی واجب الوجودند و تعین هریک از آنها عین حقیقتش می‌باشد. پس با این همه ناگزیر از سر گرفتن برهان بر یگانگی واجب الوجود در معنای واجب الوجود است.]»

فنقول لو فَرَضنا موجودينِ واجبي الوجودِ لكانا مشتركينِ في هذا المفهومِ و متغايرينِ بحسبِ ذاتيهما بأمرٍ من الأمورِ و ما به الامتيازُ إِمَّا أن يكونَ تمامَ الحقيقَةِ في شيءٍ منهما فيكونُ وجوبُ الوجودِ المشتركِ بينهما خارجًا عن حقيقَةِ أحدهما و هو مستحيلٌ لما مرَّ من أن وجوبَ الوجودِ نفسُ حقيقَةِ الواجبِ و إِمَّا أن يكونَ جزءً حقيقتهِ فيلزمُ التركيبُ فيه و التركيبُ يستلزمُ الاحتياجَ إلى الأجزاء و كلُّ محتاجٍ ممكنٌ.

«[لذا می‌گوییم: اگر دو موجود واجب الوجود فرض کردیم، ناگزیر در این مفهوم با هم اشتراک خواهند داشت، و به حسب ذاتی هر دو و به سبب امری از امور با هم جدایی خواهند داشت. و آنچه موجب جدایی است (مابه‌الامتياز) یا این است که تمام حقیقت در چیزی از آن دو می‌باشد. در این صورت وجوب وجود که مشترک بین آن دو است از حقیقت یکی از آن دو خارج می‌باشد و این محال است، چون همان‌گونه که گذشت، وجوب وجود نفس حقیقت واجب است. و یا این است که وجوب وجود، جزء حقیقتش می‌باشد، در این صورت هم ترکیب در او لازم می‌آید و ترکیب مستلزم نیاز به اجزاء است و هر نیازمند و محتاجی ممکن است.]»

صحبت در این بود که آنچه موجب تمیز و

افتراق بین دو حقیقت واجبین است، یا داخل در حقیقت و ماهیت این دو واجب است یا اینکه خارج است.

«فيلزَمُ أن يكونَ الواجبُ في تعيّنِهِ محتاجًا إلى

غيرِهِ» لازمۀ این حرف این است که واجب در تحقق و تعین خارجی خودش احتیاج به غیر داشته باشد. چون آنچه موجب تعین و تحقق است عبارت از فصل ممیز است، نه آن جهت مشترك بین فردین و حصتین. آن مسئله موجب تحقق يك شيء در خارج است، اما ماهیت به ابهام خودش که مشترك بین افراد مختلفه است، آن ماهیت به واسطه اشتراك خودش هیچ‌گاه موجب تعین نخواهد بود. این در صورتی است که مابه‌الامتياز

جدای از ذات و خارج از ذات باشد، و خروج از ذات به معنای اتکای به غیر است و به معنای افاضه از ناحیه غیر است؛ یعنی علت، موجب امتیاز بین این واجب و فرد واجب دیگر شده باشد، در این صورت باید محتاج به غیر باشد.

«لأنّ تعینَ الشیءِ إذا كان زائداً علی حقیقته عرضیاً لها یلزمُ أن یكونَ معللاً»، چون تعین شیء اگر زائد بر حقیقت شیء و عرضی برای آن شیء باشد - نه ذاتی - وقتی که زائد باشد باید معلل باشد یعنی علت داشته باشد، باید علت بردار باشد. وقتی که صفتی ذاتی شیئی است دیگر معلل نیست، به جهت اینکه خود اقتضای ذاتی آن شیء یک هم‌چنین صفتی است؛ مانند آن اوصافی که به ذات ماهیت برمی‌گردد یا آن اوصافی که به ذات وجود برمی‌گردد **من حیث هو وجودٌ لا من حیث تعینهِ الخارج**. اگر از حیث تعین باشد بنابراین خارج از آن شیء خواهد بود و معلل است، مثل اینکه هر تعینی در تعین خودش محتاج به علت است، یعنی در جنبه تحقق خارجی محتاج به علت است. تمام اشیاء را که ملاحظه می‌کنید اینها یک حقیقت مشترک‌های دارند که عبارت از همان نفس حقیقه الوجود است و یک تحقق خارجی دارند که آن نفس حقیقه الوجود در خارج متعین است و تحقق دارد، آن احتیاج به علت دارد. یعنی نفس تحقق شیش احتیاج به علت ندارد، خودش هست، **حقیقه الوجود ببساطته و بصرافته محققٌ إلا أن تعینهِ یحتاجُ إلى العلة**. بنابراین مابه‌الامتیاز در اینجا از ناحیه غیر است، و مابه‌الامتیاز عبارت از همان تحقق خارجی است. اما خود وجود که

دیگر علت نمی‌خواهد، چون خود وجود که هست، **الوجود لا یحتاجُ إلىِ علّةٍ لأنّه موجودٌ لنفسیه**. بله، آنچه موجب تعیین نفس وجود است بما هو **صرف الوجود**، همان چیزی است که عرض شد که از ناحیه خود وجود است. اگر يك صفتی از ناحیه خود ماهیت، یعنی مقتضای ذاتی يك ماهیت باشد یا مقتضای ذاتی وجود باشد، احتیاج به علت ندارد؛ اسم این را مستغنی بالذات می‌گذاریم.

پس استغنائی ذاتی وجود از علت، استغنائی ذاتی وجود از تعیین، استغنائی ذاتی وجود از تشخیص، این استغناء مربوط به **ذات الوجود من حیث هو هو** است. اما استغنائی وجود از يك تعیین خاص، محتاج به افاضه از ناحیه علت خارجی است؛ منتها علت خارجی نه‌اینکه علت خارج از ذات وجود است، چون غیر از ذات وجود که وجود حق است، دیگر علت نداریم. علت برای تحقق، خود ذات وجود است.

بنابراین از اینجا این نکته را استفاده می‌کنیم که دو تعیین در عالم کون تحقق دارد، دو تشخیص در عالم کون تحقق دارد؛ **يك** تشخیص، تشخیص ذاتی است و آن مقتضای ذات وجود است مَر تشخیص را برای خود **من حیث هو هو**. یعنی این وجود از نقطه نظر تشخیص خارجی خودش نیاز به علت ندارد، اگر نیاز به علت داشته باشد این مباحث پیش می‌آید که باید محتاج به علت باشد و آن علت است که تعیین را به او افاضه می‌کند. بنابراین در ذات خودش محتاج و ممکن خواهد بود و واجب الوجود از واجب الوجودی متبدّل به

ممکن الوجود خواهد شد و هذا خلف، خلاف فرض است.

پس تعیین در ذات خودش احتیاج به علت ندارد. یعنی خود وجود من حیث هو أمرٌ محققٌ فی الخارج سواء اینکه ممکناتی وجود داشته باشد یا ممکناتی وجود نداشته باشد، سواء اینکه خداوند خلقی بکند یا خلقی نکند، خود وجود من حیث هو أمرٌ متعیّنٌ فی الخارج و هو نفسٌ واجب الوجود و نفسٌ حقیقه الوجود و الموجودیه، این يك تشخص است که این تشخص مقتضای ذات وجود است بلاملاحظه امر خارج عن حقیقه. يك تشخص برای تعینات این متعیّن است، یعنی همین امر متعیّنی که در خارج متعیّن است، يك شکل و قالب دیگری پیدا می‌کند که آن قالب دیگر مقتضای آن ماهیت بما هی هی نیست بلکه آن موجودیت خارجی خودش فی حدّ نفسه اقتضای این را نکرده است، والاّ اگر قرار باشد خودش فی حدّ نفسه، نفس وجود این را اقتضا بکند پس این میز از کجا آمده است؟ و افتراق بین این موجود و موجود دیگر از کجا آمده است؟ درحالی‌که اصل و حقیقت همه آنها یکی است!

بنابر این این موجودی که الآن در خارج هست خودش اقتضای این تعین را من حیث هی هی یا من حیث هو هو نکرده است. یعنی خود این قالب و خود این کتابی که الآن 300 گرم وزن دارد و ما به صورت جسم مشاهده می‌کنیم، خود این تعین نیامده خود را بسازد؛ همان‌طوری که استغناى ذاتی وجود مقتضی است که خودش روی پایش بایستد. این تعین از ناحیه غیر در

خارج محقق شده است که آن غیر عبارت از همان تشخص اولی است. يك تشخص اولی را درست کردیم، و بر پایه آن تشخص اولی، تشخصات دیگر را بار کردیم. اول آمدیم و يك قالب آجر درست کردیم و آن قالب آجر را سرمایه و ماده اصلی برای بنا قرار دادیم. آن آجر باید درست شود، شما همین طوری با خاک نمی‌توانید يك ساختمانی را بسازید مگر اینکه این خاک را تبدیل به آجر کنید. حالا اسم این آجر را از باب تشبیه مقربیت، صرف الوجود گذاشتیم. حالا این آجر که اسمش صرف الوجود است می‌آید و بناهای مختلفة الأشکالی را برای ما درست می‌کند. بنایی را به صورت يك طبقه و دو طبقه درست می‌کند، نقشه‌اش این طور است، نقشه‌اش آن طور است. تمام این بناها از این آجر است که این آجر اصل الوجود برای این بنا است و حقيقة الوجود این بنا است.

پس در اینجا ما دو تعین داریم: تعین اول تعینی است که مایه بنا را محقق می‌کند و این عبارت از آجر است که خاک را با آب مخلوط کردیم و در کوره نهادیم و تبدیل به این موجود خاص شده است، تعین دوم عبارت از شکل‌گیری و شکل‌پذیری این آجر به اشکال مختلفه است که شما از این آجر، منزل، دیوار، مخزن، پل درست می‌کنید. پل‌های سابق پل‌های آجر بود. اینها برای شکل‌گیری دوم است. حالا فرض را از باب مقربیت بر این می‌گذاریم که این آجر اول فی‌حدنفسه و من حیث هو هو تعین پیدا کرده است، ولی این پلی را که بعد درست می‌کنیم این

پل به واسطه چیده شدن آجرها در کنار هم درست شده است. خود پل همین‌طور يك دفعه که درست نشده است؛ یعنی اقتضای پل این نیست که چون آجر هست پل هم باید باشد. نه، لعل اینکه آجر هست و پل نیست. این‌طور نیست که چون آجر هست پس باید بنا و ساختمان هم باشد. نه‌خیر، شما آجر را در کناری می‌ریزید و اگر ده سال هم بماند تبدیل به ساختمان نمی‌شود باید بنا بیاید و آن را درست بکند.

در مسئله تعینات در اشیاء خارجی، این دو مطلب در جنب هم قرار دارند: مطلب اول تعینی است که به خود وجود برمی‌گردد و آن تعین مقتضای ذاتی وجوب من حیث هو هو است، این تعین، تعین حق متعال است، این تعین، تعینی است که لازمه آن ذات است، این تعین، تعینی است که محتاج به غیر نیست، این تعین، تعینی است که اقتضای نفس ذات وجود است. یعنی اگر شما نفس ذات وجود را بدون خلق و بدون ربطی و بدون تشکل خارجی‌ای، یعنی نفس ذات وجود را تصور کنید آیا این نفس ذات وجود باید باشد یا نباید باشد؟! چون يك حقیقت واقعی و واقعه خارجی است؛ خیالی که نمی‌شود باشد، حقیقت که نمی‌شود تخیل باشد. این واقعیت، يك واقعیت خارجی است. آن [حقیقت] کجاست؟ آن [حقیقت] همه جا هست. در حالی که در يك مسئله اعتباری و مسئله خارجی، همه جا بودن برای آن معنی ندارد که بگوییم: همه جا هست. در یک مسئله حقیقی، همه جا بودن باید معنی داشته باشد. مثل اینکه شما در اینجا دارید نفس می‌کشید و

می‌گویید: هوا کجاست؟ هوا همین است که از وقتی که اینجا آمدید، تا حالا زنده‌اید. همین‌که زنده هستید و به آن طرف تشریف نبردید، همین دلیل بر این است که استشمام کردید و هوا در اینجا هست که تنفس کردید. اینکه «این هوا کجاست؟» دیگر معنی ندارد.

حالا يك وقت شما این هوا را به يك نحوی فشرده می‌کنید که برای شما ملموس می‌شود، این تعین روی تعین می‌شود. پس يك تعین اول داریم و يك تعین روی تعین اول داریم. در تعین اول، خود وجود احتیاج به مُعین ندارد که يك معینی بیاید و وجود را تعین بدهد، خودش فی‌حدنفسه تعین و تشخص دارد. وجود، احتیاج به مشخص ندارد که نفس حقیقت خود را تشخص بدهد. چون اگر این کار را بکند نقل کلام در آن می‌شود که آیا او هست یا نیست؟ و امثال ذلك.

پس این وجود، در تعین اولی خودش احتیاج به چیزی ندارد. خودش می‌گوید: من هستم و نیاز به هیچ‌کس هم ندارم، نه کارخانه‌دار دارم و نه سرمایه‌دار دارم، خودم برای خودم تشریف دارم. حالا می‌گوییم: در مسئله تعین دوم چه؟ در مبدعات چه؟ در عقول چه؟ در صور مجرده چه؟ در عالم صور چه؟ در عالم کون و فساد و صور و ماده چه؟ می‌گوید: نه، آن يك مسئله دیگر است، این‌طور نیست که آن چیزی که در خارج هست اقتضای ذاتی‌اش تعین باشد. اگر اقتضای ذاتی‌اش تعین باشد، چرا امروز هست و فردا نیست؟! چرا امروز هست و دیروز نبود؟! من باب‌مثال این پارچ اگر مقتضای ذاتی‌اش تعین در خارج است

باید از ازل وجود داشته باشد. و همین‌طور اگر مقتضای ذاتی آن تعیین است، خب وقتی که من يك سنگ می‌زنم نباید شکسته شود بلکه باید سرجایش بایستد.

بنابر این تعیین دوم، معلل است. خب علت آن چیست؟ تعیین اول است. پس تعیین اول است که تعیین دوم را می‌سازد. پس تعیین اول، نفس تعیین و نفس فاعل را در خودش دارد. فاعل با اصل ماده به عبارت ما است و این غلط است، چون او مجرد است و در مجرد ماده معنی ندارد. در آنجا فاعل و معطی برای تعیین، با ذات خود متعین یکی است ولی در صورت دوم، فاعل تعیین جدای از ذات متعین است، فاعل، تعیین را افاضه می‌کند. خیال نمی‌کنم که خیلی مشکل باشد.

و إما أن يكونَ خارجًا عن الحقيقة فيلزمُ أن يكونَ الواجبُ في تعيينه محتاجًا إلى غيره لأنَّ تعيينَ الشيءِ إذا كانَ زائدًا على حقيقته عرضيًا لها يلزمُ أن يكونَ معللاً لأنَّ كلَّ ما هو عرضيُّ لشيءٍ فهو معللٌ إما بذلك الشيءِ و هو ممتنعٌ لأنَّ العلةَ بتعيينها سابقٌ على المعلولِ و تعيينه فيلزمُ تقدُّمُ الشيءِ على نفسه و إما بغير ذلك الشيءِ فيكونُ محتاجًا إليه في وجوده كما في تعيينه إذ التَّعيينُ للشيءِ إما عينُ وجوده أو في مرتبة وجوده و الاحتياجُ في الوجودِ يُنافي كونه الشيءِ واجبًا بالذات.

«[و یا این است که وجوب وجود، خارج از حقیقت واجب می‌باشد. بنابراین لازم می‌آید که واجب در تعیینش نیازمند به غیر خودش باشد، برای اینکه تعیین شیء اگر زائد بر حقیقتش باشد عارض بر او می‌باشد،] لازم می‌آید اینکه معلل باشد (یعنی این علت، خارج از حقیقتش باشد.) هر چیزی که عارض بر شیء دیگر بشود، عرضی برای شیء دیگر باشد و این معلل است، (یعنی از ناحیه غیر آمده است.) یا به این شیء است که ممتنع است، (چون فرض بر این است که این تعیین که برای حق است موجب تشخیص خارجی او است و اگر تعیین نباشد، تشخیص خارجی هم نیست درحالی‌که عرضی برای يك شیئی، متأخر از آن شیء است. خود شما می‌گویید: شیئی به‌نام موضوع باید باشد تا امر دیگری بر او عارض بشود.) چون علت به‌واسطه تعیینش سابق بر معلول و تعیینش است. لازم می‌آید که تقدم شیء بر نفسش باشد و خودش متقدم بر خودش باشد، (چون ما می‌گوییم: نفس این شیء موجب تعیین او است، پس نفس این شیء علت برای تعیینش است. اگر نفس این شیء علت برای تعیینش است درحالی‌که تعیین، شرط برای تحققش است، بنابراین خود شیء مقدم بر خودش است، و شیء علت برای تعیین است، و تعیین هم علت برای تحققش است،

پس شیء علت برای تحقق خودش می‌شود که تقدم الشيء علی نفسه لازم می‌آید. یا تعین شیء، به واسطه خود این شیء نیست بلکه به واسطه فاعلی خارج از حقیقت شیء است، [در این صورت در وجود و تعین خودش محتاج و نیازمند به او می‌باشد] همان طوری که در وجودش محتاج به خارج است، همچنین در تعینش احتیاج به امر خارج دارد. (یعنی در وجود، احتیاج به امر خارج دارد، همان طور که در تعین این طور خواهد بود، چون تعین می‌آید و به او وجود می‌دهد.) زیرا تعین برای شیء، یا عین وجود اوست که وجود حق متعال است، تعین عین وجود حق است، یا تعین عین وجود نیست بلکه در مرتبه وجود است همان طوری که در ممکنات این طور است که تعین، نفس آن وجود نیست بلکه مرتبه آن وجود است. (یعنی در هر مرتبه وجودی يك تعینی لازم است تا شیء محقق شود.) احتیاج در وجود، با وجوب بالذات شیء منافات دارد.»

«قیل: هاهنا بحث» در اینجا بعضی‌ها مطلبی

را گفته‌اند، و آن مطلب این بود که نمی‌گویند:

واجب الوجود در وجوب وجود مشترك است

- این حرف را نمی‌زنیم - چون اگر بگوییم: در

وجوب الوجود مشترك است این بحث پیش می‌آید

که مابه‌الامتیازشان چیست؟ مابه‌الامتیازشان يك

امر خارج است، آن امر یا داخل در حقیقت واجب

الوجود است یا خارج از آن حقیقت است. اگر

داخل باشد ترکیب لازم می‌آید و اگر خارج از

حقیقت و عرضی باشد، یا این عرضی معلل به

خود این شیء است که تقدم الشيء علی نفسه لازم

می‌آید، یا خارج از حقیقت شیء است که احتیاج

واجب الوجود به علت خارج از ذات پیش می‌آید،

و علت، ممکن را اقتضا می‌کند و ممکن با واجب

الوجودی منافات دارد. برگشت تمام اینها به این

است که ما وجوب وجود را مشترك بین دو واجب

الوجود بدانیم که همین طور است. یعنی وقتی که

دو واجب الوجود را در نظر بگیریم، وجوب

وجود بین هر دو مشترك خواهد بود.

اما ایشان در اینجا مطلب را از راه دیگری

وارد می‌شوند که با این مشکل برنخوریم.

می‌گوییم: واجب الوجود يك مسئله انتزاعی است

و يك مسئله اعتباری است، و نگوییم که حقیقت

موجودین خارجین را تشکیل می‌دهد. زید و غنم

و بقر و ابل، يك حقیقت مشترك فیما بین دارند که

اسم آن حقیقت مشترك فیما بین حیوانیت است. می‌گوییم: زید و غم و بقر در حیوانیت باهم مشترك هستند. آن وقت سراغ ممیزاتشان می‌آییم می‌گوییم: این ممیزش ناطقیت است، آن ممیزش صاهلیت است و امثال ذلك. در اینجا ترکیب در ماهیت لازم می‌آید، اما در مورد واجب الوجود ما می‌توانیم از این قضیه فرار کنیم به این نحو که می‌گوییم: واجب الوجود يك امر انتزاعی از يك حقیقت است که در اینها است، اما نه اینکه خود اینها فی حدنفسه دارای يك حقیقت مشترك باشند. شما دو حقیقت متخالفه به تمام معنی را در نظر می‌گیرید، این دو حقیقت، به تمام معنی با هم مخالف هستند ولی بالأخره هر دو هستند و هیچ‌گونه ارتباطی بین اینها نیست. بله، از اینکه هر دو هستند شما وجوب وجود را انتزاع می‌کنید، اما نه اینکه واجب الوجود يك حقیقتی باشد که در هر دو تزریق شده باشد؛ مثل يك آمپولی که شما هم در این و هم در آن تزریق کنید و بگویید: هر دوی اینها چنین آمپولی را دارند و چنین ماده‌ای را دارند. نه، اینها دو حقیقت متخالفه به تمام معنی هستند. من باب مثال ظلمت با تمام شرایط خودش و نور با تمام شرایط خودش هیچ ارتباطی به هم ندارند، ولی از اینکه می‌بینیم ظلمت هست و نور هست ما انتزاع وجوب وجود می‌کنیم، نه اینکه يك حقیقتی مشترك بین هر دوی اینها هست، و آن حقیقت مشترك در اینجا موجب مابه‌الاشتراک شده است، و آن مابه‌الاشتراک، مابه‌الامتياز می‌خواهد، مابه‌الامتياز یا داخل است که تقدّم الشیء علی نفسه لازم می‌آید و یا خارج است که

احتیاج به خارج لازم می‌آید. نه، ما این حرف‌ها را به شما نمی‌زنیم، ما می‌گوییم: این دو حقیقت کاملاً با هم مخالف هستند و هیچ ارتباطی با هم ندارند. ما نگاه به این دو می‌کنیم می‌گوییم: حالا که هستند پس اینها واجب الوجود هستند و باید باشند. یعنی اثر صفت وجودی اینها این است که ما واجب الوجود را انتزاع می‌کنیم. واجب الوجود به‌عنوان يك اثر صفت خارجی و يك مفهوم انتزاعی است، اما نه‌اینکه واقعاً يك ماهیت مشترکی در وجود اینها باشد. این را شما چطوری جواب می‌دهید؟! این دیگر مابه‌الامتیاز، معین آنها نیست، معین آنها امر دیگری است. خود آن ظلمت، آلهة ظلمت، خودش به تمام معنی حقیقتش يك مسئله مخالفی است و نور هم يك مسئله کاملاً مخالفی است. و اصلاً خود آن حقیقتش، مابه‌الامتیاز بین دو حقیقت را تشکیل می‌دهد؛ اصلاً مابه‌الاشتراکی بین هر دو وجود ندارد. ولی از اینکه بالاخره اینها هستند و باید باشند، شما مسئله وجوب وجود را انتزاع می‌کنید.

قیل: هاهنا بحثٌ لأنَّ معنی قولهم: وجوبُ الوجودِ نفسُ حقیقةٍ واجبِ الوجودِ أنه یظَهَرُ مِنْ نفسِ تلكِ الحقیقةِ أثرُ صفةٍ وجوبِ الوجودِ لا أنَّ تلكِ الحقیقةِ عینُ هذه الصفةِ فلا یكونُ اشتراكُ موجودینِ واجبِ الوجودِ فی وجوبِ الوجودِ إلا أن یظَهَرَ مِنْ نفسِ ذاتِ كلِّ منهما أثرُ صفةٍ وجوبِ الوجودِ فلا منافاةَ بینَ اشتراكهما فی وجوبِ الوجودِ و تمايزهما بتمامِ الحقیقةِ.

«گفته شده که اینجا بحثی است، چون معنای قول اینها که می‌گویند: وجوب الوجود، نفس حقیقت واجب الوجود است، اینکه از حقیقت واجب الوجود، از آن خدا،

از الهه متعدده و از آن حقایقی که ما اسم آن را آلهه می‌گذاریم، از آن حقیقت، يك اثر صفت برای وجوب وجودی ظاهر می‌شود. (وقتی که ظلمت هست ما کشف می‌کنیم که بالأخره ظلمت هست؛ نه‌اینکه این هستی داخل در ذاتش است که مابهل‌اشترک و مابه‌الامتياز باشد. وقتی نور هست بالأخره ما می‌بینیم که نور هست، و این که باید باشد اسم آن را وجوب می‌گذاریم، ولی در واقع در ذات این و ذات آن، يك حقیقت مشترکه‌ای و يك تعین وجود ندارد. يك اثر صفت وجوب وجود ظاهر می‌شود.) نه‌اینکه این حقیقت عین این وجوب وجود است. (این حقیقت اصلاً به وجوب وجود کاری ندارد، این حقیقت هرکدام برای خودشان يك چیز جدایی هستند.) پس اشترک دو موجود مختلف که هر دو واجب الوجود هستند، در وجوب وجود لازم نمی‌آید، مگر اینکه این‌طوری باشد که وقتی هر دوی اینها هستند، از نفس ذات هر کدام آنها يك اثر صفت وجوب وجودی ظاهر می‌شود، يك اثری ظاهر می‌شود که اسم آن اثر را ما وجوب وجود می‌گذاریم. منافاتی نیست که هرکدام اینها در وجوب وجود مشترک باشند، اما حقیقت آنها را که نگاه می‌کنی هیچ ارتباطی به هم نداشته باشد.»

یعنی ما اشترک اینها را در واجب الوجود، به‌معنای اشترک در جزء از حقیقت تلقی نمی‌کنیم، حالا که واجب الوجود به اینها اطلاق می‌شود پس در حقیقت باید اینها با همدیگر مشترک باشند، حالا که ما به زید جنبنده می‌گوییم و هم به وزغ جنبنده می‌گوییم، بنابراین باید بین این دوتا يك حیوانیت مشترک باشد! نه، این‌طور نیست. ما اصلاً من‌باب‌مثال می‌بینیم که بین سیاهی و سفیدی اشترک نیست، اصلاً به تمام معنی بین آنها [تباین است] ولی در عین حال هم به سیاهی می‌گوییم: هست و هم به سفیدی می‌گوییم: هست، و اصلاً اینها به هم ارتباطی ندارند. بله، جاعل اینها را در اینجا و در آنجا قرار داده، اما از نقطه نظر ذاتشان هیچ ارتباطی به هم ندارند، هیچ به همدیگر مربوط نیستند! یعنی اصلاً حقیقت سواد با حقیقت بیاض به هیچ نحو من الوجوهی با همدیگر هیچ‌گونه ارتباطی ندارند! بله، ما از اینکه هر دو روی این موضوع هستند يك جنبه عَرَضِيّتی را انتزاع می‌کنیم و می‌گوییم: این عارض بر این موضوع شده است همان‌طوری که آن عارض بر این موضوع شده است. و این هم از باب ناچاری است، می‌بینیم که جلویمان هست، حالا که جلویمان هست دیگر نمی‌توانیم آن را انکار بکنیم! اما نه‌اینکه این

وصفی را که ما انتزاع کردیم موجب بشود که هر دو با هم يك مابه‌الاشتراکی داشته باشند و مابه‌الاختلافی داشته باشند و مابه‌التمایزی داشته باشند. این را از باب مقربیت عرض می‌کنم تا تقریب کنم. این هم همین‌طور است؛ دو حقیقت متخالفه به تمام معنی هستند، اما از تحقق خارجی‌شان ما کشف وجوب وجود می‌کنیم.

و نحن نقول: إنَّ معنَى كَلَامِ الْحِكمَاءِ: «وَجُوبُ الْوَجُودِ عَيْنُ حَقِيقَةٍ وَاجِبِ الْوَجُودِ» هُوَ أَنَّ ذَاتَهُ بِنَفْسِ ذَاتِهِ مُصَدِّقٌ لِلْمَوْجُودِيَّةِ وَ مُحَكِّىٌّ عَنْهَا بِالْوَجُودِ بِلَا انضِمَامِ أَمْرٍ أَوْ مَلاحِظَةِ حَيْثِيَّةٍ أُخْرَى أَيَّْةَ حَيْثِيَّةٍ كَانَتْ حَقِيقَةً أَوْ إِضَافِيَّةً أَوْ سَلْبِيَّةً.¹

«و همین مطلب را ما می‌گوییم که معنای کلام حکما که می‌فرمایند: وجود وجوب عین حقیقت واجب الوجود است، این است که ذات این واجب خودش به‌تنهایی مصداق برای موجودیت است، نه‌اینکه مصداق موجودیت را از خارج بیاورد و محتاج به خارج از ذات خودش باشد. و به‌واسطه وجود، محکی از آن موجودیت است بدون اینکه يك امری را شما در وجودش ملاحظه کنید یا يك حیثیت تعلیله را ملاحظه کنید؛ هر حیثیتی که می‌خواهد باشد، حیثیت حقیقیه یا اضافیه یا سلبيه باشد. (یعنی هر کدام از حیثیاتی را شما بخواهید در نظر بگیرید، در خود حقیقتش امری باشد یا اینکه موجودیت را از خارج و به حیثیت اضافیه بیاورید و یا فاعلی به آن اضافه کنید یا به حیثیت سلبيه بیاورید.)»

اللهم صلّ على محمد و آل محمد

¹ . الحکمة المتعالیة، ج 1، ص 130 و 131.